**به نام خدا**

***کویر چالوس***

*ایران سال( 1503 ه.ش) چالوس*

بالاخره از خاک سرد و خاکستری دل کندم. هنوزم برایم سخت بود برگشتن از مزار شوهرم و قبول مرگ او. ما عاشق هم بودیم. فقط عشق باعث می‌شود که دست به حماقت بزنین. ازدواج در این روزها حماقت محض است. یک ساعتی پیشش بودم و با او درد ودل کردم. خوش به حالش,راحت شده بود. این روزها مردن یک نعمت بود. من را با این همه بدبختی تنها گذاشت. تنها با یک بچه یک ساله و چالش‌های نفس‌گیر. واقعا احساس درماندگی می‌کردم. تندتر راه رفتم تا زودتر به خانه برسم. می‌خواستم قبل از بیدارشدن دخترم درخانه باشم تا مبادا بترسد. اگر بیدارمی‌شد و می‌دید که خانه نیستم گریه می‌کرد. سوگند هم خانه نبود که او را بگیرد و من نمی‌خواستم یک قطره اشک از چشمانش بیاید. به محله بدون رنگ رسیدم.این کلمه واقعیست. اینجا چیزی رنگ ندارد مگر اینکه خاکستری باشد. چیزی برای رنگ دادن نیست. هرآنچه که رنگ داشته قبلا از بین رفته. وارد ساختمان شدم که مثل هیولایی با دهان باز بود. حتی این هیولا هم مرده بود. صدای پایم در راهروی ساکت می‌پیچید و تا طبقه آخر طنین می‌انداخت. صدای گریه ساینا نمی‌آمد. پس هنوز خواب بود. لبخندی کنج لبم نشست. در را باز کردم و یک تکه کاغذ از کنار در روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم و در همین حین دعا کردم که خودش باشد. خودش بود!

ازخوشحالی می‌خواستم گریه کنم. جواب نامه‌ام بالاخره ‌آمده بود. کاغذ را به سینه‌ام فشردم. روی سر دخترم رفتم که آرام نفس می‌کشید و گفتم:

ـ شاید همه چیز درست بشه دختر کوچولو.

اما باید همین الان راه می افتادم. راه طولانی در پیش بود. کاغذ را توی جیبم گذاشتم. سکوت غمگینی در خانه حاکم بود؛ یعنی در کل شهر و محله. دیگر کسی نبود که بخواهد سروصدایش باشد. نه آدمی، نه ماشینی، نه حیوانی ونه هیچ چیز دیگر. من خوشبخت بودم که سوگند هنوز اینجاست. او دوست بچگی من و همسایه روبه رویی‌مان بود که حالا با شوهر روسی‌اش به بیرون رفته بودند. نمی‌دانستم کجا. توی این شهر متروک که هیچ چیز برای دیدن نبود!

خوشبختی من طولانی نیست چون سوگند و شوهرش هم قرار است به زودی ایران را ترک کنند و به روسیه بروند. سوگند شانس آورد که به واسطه دوستش با این مرد آشنا شد و می‌تواند اینجا را ترک کند وگرنه حال که همه رفته‌اند؛ خروج از کشور سخت شده است و به تنهایی ممکن نیست.

به هرحال منتظر ماندم تا بیاید. من باید به رشت می‌رفتم و نمی‌توانستم ساینا را با خودم ببرم. برای همین تصمیم داشتم او را به دست سوگند بسپارم. آن‌ها هم قرار بود در چند روز آینده از اینجا بروند و فقط مانده بود که کارهایش را انجام دهد و با پدر و مادرش خداحافظی کند. پدر و مادر سوگند دوسال پیش و قبل از شوهر من فوت کردند. سوگند اولین نفر نبود که به خاطر این شرایط از کشور می‌رفت اما مطمئنا جزء آخرین نفرها بود؛ چون دیگر کسی دراین شهر کویری زندگی نمی‌کرد؛ یعنی در سراسر ایران.

در چالوس اکثرا به خاطر بیماری، گرسنگی، تشنگی، قحطی، خستگی از شدت کار و خودکشی یا قتل مرده بودند. خیلی‌ها هم که می‌توانستند رفته بودند و کسانی که مانده بوند پیر‌ وناتوان بودند یا نمی‌توانستند که ایران را ترک کنند؛ یعنی چندتا پیر ومریض، بزهکاران، فقیران، عده‌ای سودجو و من و دخترم. همه ما وضعمان مثل هم بود و در این تکه فراموش شده دنیا زندگی می‌کردیم. در همین فکرها بودم که سروصدای برگشتن سوگند و همسرش آمد. به در خانه شان رفتم. خانه آن‌ها واحد روبه‌رویی‌ ما بود. راهرو تاریک بود و بوی کهنگی می‌داد. عمر این ساختمان به صدسال پیش برمی‌گشت و نیمی از آن تخریب شده بود و بقیه آن در حال خراب شدن. آن واحدهای خالی هم خانه جوندگان شده بود که شب‌ها صدای نازکشان در مغز انسان فرومی‌رفت. قبل از اینکه شوهرم فوت کند همراه با پدر سوگند چند تکه از دیوار را ریختند تا نورخورشید در طول روز به داخل راهرو بتابد و از آن ظلمت خارج شود.حالا پرتو نور به داخل می‌تابید و در پوسته پوسته شده خانه را نشان می‌داد و چیزی که به عنوان رنگ از آن باقی مانده بود به صورت توده‌های قهوه‌ای چرک چند جای در را تزیین کرده بود. لولای درها خراب شده بود و در بسته نمی‌شد. برای همین چیزی پشت آن می‌گذاشتیم تا در باز نشود. در خانه را زدم. بعد از لحظه‌ای صدای حرکت جسمی سنگین که روی زمین کشیده شد به گوشم آمد و در باز شد. با هیجان گفتم:

ـ جواب نامم اومد.

او از همه چیز خبر داشت.

دستم را گرفت و با لبخند تلخی گفت:

ـ نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا نارحت.

من هم نمی‌دانستم شاید هنوز دقیق به آن فکر نکرده بودم.

ـ باید همین الان برم. مطمئنی می‌تونی از ساینا نگه‌داری کنی؟

ـ اره. مگه همیشه باهم بازی نمی کنیم!

ـ خب این فرق داره. خدایا! می‌دونم سخته برات.

ـ نگران نباش

ـ خیلی خب. من زود برمی‌گردم. اما اگه یه وقت دیر شد تو ساینا رو با خودت بیار. شما از راه رشت می‌رین به روسیه درسته؟

ـ آره اونجا میان دنبالمون.

ـ خیلی خب اگه دیر کردم. ساینا رو بیار رشت کنار شهرداری سابق. اونجا می‌بینمتون.

ـ باشه ولی لطفا به‌موقع برگرد.

ـ همینجا باش الان میارمش.

به خانه رفتم و ساینا را آرام بغل کردم. چیزی برای وسلیه نداشت. کمی لباس و آخرین ذخیره آب و غذایمان را به‌عنوان سهمش برداشتم. بعد آن‌ها را همراه ساینا به سوگند دادم. او گفت لازم به این نیست اما من قبول نکردم که به‌خاطر دخترم سهم آب و غذای‌ آن‌ها کم شود. گونه نرم بچه را بوسیدم. و دستش را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

ـ مامان زود برمی‌گرده.

به سوگند گفتم مراقبش باش و از آن‌ها خداحافظی کردم و بعد به خانه خودم برگشتم تا حاضر شوم. خانه بدون ساینا ساکت تر از قبل هم شد. از وقتی شوهرم به خاطر کار زیاد مرد خانه‌مان را غم گرفت. او از جنوب کشور فرار کرده بود و به اینجا آمده بود و فکر می‌کرد که اینجا آب گیر می‌آورد. وقتی او را دیدم از تشنگی در حال مرگ بود. از ذخیره آبم به او دادم و اینگونه باهم آشنا شدیم آن‌موقع من تازه خانواده‌ام را از دست داده بودم و فرید، شوهرم، محرم و دوست و عشق زندگی‌ام شد. با نبود ساینا احساس خفگی می‌کردم. صدای گریه‌اش لحظه‌ای به گوشم رسید و بعد ساکت شد. پس بیدار شده بود باید پیش سوگند می‌ماند.چاره ای نبود. نمی‌توانستم در این هوا و این راه دورودراز با خودم ببرمش. باید پیاده می‌رفتم و تقریبا دو روز راه بود و بچه طاقت نمی‌‌آورد.

در آینه نگاهی به خودم کردم؛ به یک زن جوان سی ساله شباهتی نداشتم. چهره آفتاب سوخته، چشمانی غمگین و افتاده، پوستی پر از جای زخم و لک، دستانی که به خاطر کار زیاد پینه بسته بود و با همه این‌ها بازهم کمی احساس خطر می‌کردم اما به خودم قوت قلب دادم که اینطور بهتر است؛ یعنی در این سفر برایم امنیت می‌آورد. کش سرم را از موهای زبر و مشکی خشنم که به شانه ام می‌رسید باز کردم. می‌خواستم کوتاهش کنم تا نفهمند که زن هستم. سفر برای یک زن تنها خیلی خطرناک بود. این روزها کم نبودند دخترها و زن‌هایی که به خاطر پول دزدیده و فروخته می‌شدند. قیچی را برداشتم. قیچی در دستم می‌لرزید. برای بار آخر آن‌ها را نگاه کردم و بعد به آینه پشت کردم و کوتاهش کردم. نه اینکه موهایم زیبا باشد بلکه آن‌ها مرا به یاد فرید می‌انداخت به یاد شب‌هایی که موهایم را می‌بویید، به یاد دست‌ها و نوازشش، به یاد خودم، که زن‌هستم و زیبا اما با هر صدای قیچی دسته‌موهایم روی زمین می‌ریخت. این زندگی به من یاد داده بود که چیزی برای دوست داشتن نمی‌ماند. برای بار هزارم فکر کردم چه شد که به اینجا رسیدیم؟

تاجایی که می‌شد کوتاه شدند به حدی که وقتی خودم را در آینه دیدم شبیه پسری با موهای کوتاه سیخ شده بودم؛ پسرکی خسته. بعد سینه‌هایم را با پارچه‌ای محکم بستم و صاف کردم. و درآخر یک دست لباس باقی مانده شوهرم را پوشیدم. در آینه به خودم نگاه کردم. حالا کاملا شبیه مردها شدم و کسی نمی‌توانست بفهمد که زن هستم. ماسک فیلتر اکسیژنم را زدم. بدون ماسک نمیشد از خانه بیرون رفت. هوا آلوده بود و پر از ریزگردهای خطرناک که سریعا باعث تنگی نفس و خفگی می‌شد. دیگر حاضر بودم و کاری نداشتم. یک بطری آب و غذایی که را که کنار گذاشته بودم برداشتم و به راه افتادم.

فکرمی‌کنم پیاده دو روز راه بود. ماشین نداشتیم؛ یعنی یک ماشین قدیمی بود که به پدربزرگم تعلق داشت ولی از وقتی نفت و گاز ایران تمام شد، قیمت بنزین وارداتی بالا رفت و بعد از آن هم نایاب شد. دقیقا از همان موقع ماشین گوشه ای از خانه مانده بود و به اتاقی برای بازی بچه ها تبدیل شده بود. حالا مسافرت‌ها پیاده انجام می‌شد. فکر می‌کنم در زمان های خیلی قبل شاید 500 یا 400 سال پیش هم مردم اینطور مسافرت می‌کردند. لبخند تلخی زدم. جای تاسف دارد! نصف مردم دنیا روی سیاره ای دیگر زندگی می‌کنند و ما پیاده به مسافرت می‌رویم. درسده ی گذشته ایران کشوری جهان سوم بود اما آنقدرجا ماندیم که الان به نام کشور بدون جهان شناخته می‌شویم. البته اگر کسی مارا بشناسد. چه چیز ما را به اینجا کشاند؟

مسیر خلوتی بود و خیالم راحت بود که کسی مزاحمم نمی‌شود اما باز دلشوره داشتم و با چشمانم مدام مراقب اطراف بودم. خداروشکر که سوگند بود وگرنه چطور یک بچه کوچک را زیر این آفتاب سوزان، توی یک بیابان بی‌آب و علف با خودم می‌بردم؟ نزدیک به ظهر بود که برای استراحت ایستادم پاهایم خسته شده بود. کمی آب خوردم و راه افتادم. آفتاب خیلی تیز می‌تابید. کلاه را بیشتر روی صوتم پایین آوردم. آفتاب در آن‌ سو سرابی وسوسه انگیز درست کرده بود. اگر از خشکسالی ایران و چالوس مطمئن نبودم حتما به طرف سراب می‌دودیم. اما از بچگی چشمم به این مناظرعادت کرده و گول نمی‌خوردم. حتی یک بوته کوچک هم تا کیلومترها آنطرف‌تر دیده نمی‌شد. به بیابان‌های اطرافم نگاه کردم؛ باورم نمی‌شد که اینجا روزی جنگل بوده و به جای این شن‌های خشک، درخت و سبزه قرار داشته. مادرم وقتی بچه بودم برایم تعریف می‌کرد که زمانی ایران کشوری پرشکوه و ثروتمند بود. می‌گفت که چالوس یکی از قطب‌های گردشگری بوده و هرساله مردم زیادی به اینجا می‌آمدند تا در جنگل های چالوس گردش کنند. آن موقع ها فکر می‌کردم این ها قصه‌های شیرینی است تا من شب‌ها خوب بخوابم. اما وقتی بزرگ‌تر شدم از کتاب‌ها دیدم وخواندم که واقعیت دارد. همه حرف‌‌های مادر واقعی بود و عکس آن جنگل‌های سبز در تمام کتاب‌هامان دیده می‌شد. کتاب تنها چیزی بود که درخانه ما پیدا می‌شد. فقط کتاب‌ها هستند که کمیاب نبودند و مشکل همینجا بود، کتاب‌ها باید کم و مهم باشند نه آب و غذا. به همین دلیل بود که الان آن همه جنگل نابود شده، یک قطره آب پیدا نمی‌شود و مردم به این روز افتاده‌اند.

احساس می‌کردم پوست صورتم در حال بلند شدن است دلم می‌خواست کمی آب روی صورتم بریزم تا خنک شوم. اما نمی‌شد چون به هرقطره‌اش احتیاج داشتم و اینکه اگر اینکار را می‌کردم آب به سرعت بخار می‌شد و پوستم بیشتر می‌سوخت. کاش مثل دوران مادربزرگ می‌شد که آب‌تنی کنم. لبخند تلخی زدم. چه خیال خامی! مادرم می‌گفت وقتی بچه بودم یکبار مرا زیر دوش آب، حمام داده اما من چیزی یادم نمی‌آید چون بعد خشکسالی شده و بعد هم قحطی. اول آب جیره بندی شد اما کم‌کم آن هم قطع شد. حالا هرکس که زرنگ‌تر باشد آب پیدا می‌کند. ما هم تا همین چندوقت پیش که شوهرم زنده بود وضعمان بهتر بود اما حالا نه. دلم برایش تنگ شده بود. رفته بود تا چاه بکند شاید به آب برسد اما زمین خشک بود و چاه رویش ریخته بود.همان چاه شد قبرش! اگر بود من برای به دست آوردن آب به اینکار تن نمی‌دادم.

مگر گذشتگان و نیاکان ما چقدر خودخواه بوده اند؟ چقدر بی توجه و کم سواد؟ چگونه این همه اشتباه کرده‌اند؟ چه چیزی از مردم بقیه کشورها کم داشتند؟ کدامشان بیشتر مقصر بودند؟ ملت یا دولت؟ به نظرم هردو. مگر می‌شود آدم به خودش نیاید یا آنقدر دیر به خودش بیاید که کار از کار گذشته باشد و برای هرکاری خیلی دیر. چرا کمی، فقط کمی به ما فکر نکردند؟

دشت‌ها را پشت سرمی‌گذاشتم و گذشتگان را سرزنش می‌کردم. تپه‌های آشغال سربه فلک کشیده بود. حتی اگر هوا هم مسموم نبود به خاطر بوی آشغال نمی‌شد ماسک را برداشت. ماسکی که زیرآن تماما عرق کرده بود و اذیتم می‌کرد. به تپه‌های آشغال نگاه کردم. شیشه‌ها و پلاستیک بیشتر از بقیه چیز‌ها مانده بود. آن‌ها همچنان پابرجا بودند وتا نسل‌ها بعد هم تجزیه نمی‌شوند. به‌جایش مأمن خوبی برای سوسک‌ها بودند. حالا آن‌ها حاکمان و ساکنان جدید دنیا بودند. البته من دیده بودم که چندبار، چند نفر از گرسنگی سوسک‌ها را گرفتند و خوردند. هوا کم‌کم رو به تاریکی رفت. کمی نگران بودم نه برای اینکه حیوانی حمله کند. ایران حتی حیوان‌هایش را هم از دست داده بود.ترسم از دزد بود. اما فکر نکنم دزد وسط این بیابان باشد. آنها در شهرهای مهم هستند. جمعیت ایران اکثرا بیمار بود. در شهرهای بزرگ هنوز هم ‌آدم‌های پولدار بودن که زندگی می‌کردند. نمی‌دانم آنها چرا نمی‌رفتند مگر چیزی از ایران مانده بود که آن را بخواهند؟ دزدها احتمالا همانجا بودند. شب کنار تخته سنگی که کمتر از بقیه جاها آشغال داشت خوابیدم. به آسمان نگاه کردم. او هنوز دست نخورده بود و شبیه به عکس‌های کتاب پدربزرگ. البته حالا که انسان فضا را هم تصرف کرده بود و چندین سیاره قابل سکونت و ماهواره‌های مصنوعی قابل سکونت در فضا بود، احتمالا در قرن‌های آینده آسمان هم نابود می‌شود. صبح با تابش آفتاب بیدار شدم و به راه افتادم. اگر خدا کمک کند تا شب به رشت می‌رسم. نزدیک به ظهر بود که آخرین جرعه آب و غذایم را خوردم. حالا باید تندتر می‌رفتم. پس از کمی استراحت شروع به حرکت کردم. ماسکم را دو روز بود که در نیاورده بودم و جای لبه هایش اذیتم می‌کرد. دلم میخواست برش می‌داشتم اما نمی‌شد. فقط کمی صورتم را ماساژ دادم و تصمیم گرفتم به چیز دیگری فکر کنم. به این فکر کردم که اگر حداقل درخت‌ها نابود نمی‌شدند چقدر خوب بود. درخت‌ها چیزهای خیلی قشنگی بودند. یکبار وقتی بچه بودم با پدرم برای کاری به رشت رفتیم. آنجا در خانه یکی از همان پولدارها پدرم چیز بلند سبز و قهوه‌ای رنگی را نشانم داد و گفت: «این درخت است» من همانجا عاشقش شدم. هنوز هم گاهی خوابش را می‌بینم. دلم می‌خواست ماهم یک درخت درخانه‌مان داشته باشیم اما نمی‌شد جدا از تمام مشکل‌های دیگر و قیمت فوق‌ا‌لعاده گران آن، درخت‌ها آب می‌خواستند و ما برای خودمان هم آب نداشتیم. پس من درخت‌ها را فراموش کردم. مادرم وقتی ناراحتی من را دید برای تولدم هدیه‌ای ویژه به من داد. هنوز آن حس شادی را حس می‌کنم او یک آلبوم پر از عکس‌های مختلف و گوناگون از انواع درختان به من داد که اسم‌هایش زیرش نوشته شده بود و من هرشب قبل از خواب آن را می‌خواندم و تمام درختان را می‌شناختم و احساس غرور می‌کردم.

غروب شده بود و من خسته و تشنه همچنان راه می‌رفتم؛ بدون اینکه به رشت رسیده باشم. کلافه بودم و دلم برای ساینا پرمی‌کشید. می‌ترسیدم که امشب هم نرسم. اگر امشب نرسم زیر آفتاب فردا دوام نمی‌آوردم چون سهم آبم تمام شده بود. به راه بی پایان ادامه می‌دادم.خستگی و دلتنگیم به عصبانیت تبدیل شد و بلند داد زدم:

ـ آهای اجداد من! آهای تمام گذشتگان! من رو می‌بینید؟ آره؟ ایران رو می‌بینید؟‌ می‌بینید که چیکار کردید؟ چرا؟‌ چطور انقدر بد و خودخواه بودید؟

جوابی جز سکوت نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم. کنار جاده نشستم پاهایم را دراز کردم تا کمی خستگی از تنم دربرود.سوسکی از روی دستم در شد که با انزجار پرتش کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و بلند شدم. باید زودتر به شهر می‌رسیدم.

کمی دیگر رفتم تا بالاخره از دور شهر را دیدم. خستگی از یادم رفت و با شور و شوق و عجله قدم‌هایم را تند کردم تا اینکه وارد شهر شدم. اولین بار نبود که به رشت می‌آمدم اما اولین بار بود که می‌خواستم به خانه استاندار سابق بروم. باهزار سختی و درتاریکی و ظلمت شهر خاموش که فقط سوسوی آتشی کوچک در گوشه کنار آن بود خانه استاندار سابق را پیدا کردم. لازم به گفتن نیست که چه بلایی به سر برق آمده بود. برق آمده بود برای همین همه جا تاریک بود. رشت از چالوس جمعیت بیشتری داشت و برای همین من بعد از یکی دوساعت جستوجو در نیمه‌های شب جلوی خانه رسیدم و در زدم. خانه‌شان در یک کوچه بزرگ بود اما چیز دیگری معلوم نبود و من نتوانستم چیزی ببینم. بعد از کمی پیرزنی در راباز کرد. خودم را معرفی کردم و گذاشت که داخل شوم. استاندار از همان آدم پولدارهایی بود که گفتم. حیاطی بزرگ اما بی‌درخت داشت. وارد خانه شدم. انتظار داشتم در این وقت شب همه خواب باشند اما صدای جروبحث می‌آمد. آه صدا. چقدر خوب است که بعد از دو روز دارم صدا می‌شنوم. نور و هوای تازه می‌بینم. ماسکم را در‌آوردم و جای آن را مالش دارم. صدای بلند مردی می‌آمد. من در حالی که به صدا گوش می‌دادم سعی داشتم به وسایل اتاق نگاهی بیندازم که در تاریکی مخفی شده بودند. پیرزن من را کنار اتاقی گذاست که در آن دعوا بود و خودش رفت. در آن اتاق شعله‌ای روشن بود و اتاق را روشن می‌کرد. مرد با صدای خشنی که سعی داشت پایین نگهش دارد گفت:

«گفتم که تو به دردم نمی‌خوری بفهم و از اینجا برو. اگر یکبار دیگه به اینجا بیایی خودت میدانی که چی می‌شه. حالا برو بیرون.»

در آن لحظه من نزدیک آستانه اتاق بودم و کسی که بیرونش کردند, عصبانی و ناراحت از اتاق بیرون آمد و محکم به من خورد. مرد تنومندی بود؛ قد بلند با چشمانی نافذ و غمگین. من را به عقب هول داد و گفت:

ـ مردک حواست کجاست؟ برو کنار.

بعد هم بیرون رفت. نگاهم را از او گرفتم و وارد اتاق شدم. مرد مسنی که فکر می‌کنم همان استادار سابق بود پشت میزی نشسته بود و چند شمع روی میزش می‌سوخت. شمع کالای لوکسی محسوب می‌شد. شمع صورت استاندار را ترسناک و رنگ‌پریده نشان می‌داد. مرد سرش را با کلافگی بالا آورد و نگاهم کرد. خودم را معرفی کردم که لبخند گرمی زد و انگار خستگی‌اش کنار رفت. آمد و دستم را گرفت و گفت:

ـ سلام پسرم. خیلی خوش آمدی. بشین. ممنون که سریع اومدی. معلومه که خسته ای و حتما باید گرسنه باشی. می‌گم تا برایت آب وغذا بیارن. خوب بخور و استراحت کن. برای فردا باید قوی باشی.

سری تکان دادم چیزی نگفتم. می‌ترسیدم که صدایم لو بدهد که دختر هستم و او قبول نکند. استاندار پیرزن را صدا کرد تا من را به اتاق ببرد.

در اتاق روی تختی تمیز نشستم. ای کاش ساینا هم اینجا بود تا او را روی این تخت می‌گذاشتم. ملحفه نرم بود و بویی خوش داشت. صورتم را توی آن فرو بردم و و عمیقا بو کشیدم. چند لکه از صورتم ملحفه را لکه کرد و من با شرمندگی سریع بلند شدم. پیرزن برایم آب و غذا آورد. با اینکه خیلی گرسنه بودم اما خستگی و ترس و غم اشتهایم را کور کرده بود. پیرزن هنوز یک کلمه حرف هم نزده بود و باز هم بدون هیچ حرفی من را با غذا تنها گذاشت و بیرون رفت. با غذا بازی کردم و در فکر بودم که فردا همه چیز تغییر خواهد کرد.

صبح با صدای تقی که به در اتاق خورد از خواب بیدار شدم. خواب راحتی بود. نمی‌دانم آخرین‌بار کی آنقدر راحت خوابیده بودم. مادرم در پیری می‌گفت شبی که راحت بخوابم شب مرگم است. نمی‌دانم چرا این حرف بدشگون به ذهنم رسید. آن را پس زدم و در را باز کردم؛ پیرزن بود که برایم صبحانه آورده بود و گفت:

ـ سریع بخور پسرجان و بعد به پایین برو,منتظرت هستن.

پس حرفم هم می‌زد. استرسم بیشتر شد ضربان قلبم بالا رفت وحالت تهوع داشتم. فقط آب را سرکشیدم و پایین رفتم. می‌دانستم که کارم غلط اما واجب است. حالا در روشنایی روز همه چیز در خانه مشخص بود. خانه بزرگی که بیشتر آن خالی بود. یک دست مبل و یک میز. یک تابلو عکس خانوادگی قدیمی به دیوار. یک وسیله دیگر که نمی‌دانستم چیست و زیباترین چیز عمرم که دیم؛ یک گلدان! آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که ناراحتی‌ام یادم رفت و به خوشحالی به طرفش رفتم. شبیه یکی از عکس‌هایی بود که مادر در آلبوم تولدم گذاشته بود. اما حالا زنده جلوی چشمانم بود. گلدان بزرگ و شیشه‌ای که بلندی آن تا کمرم بود و توی آن پر از گل‌های قرمز رنگ و زیبا با گلبرگ‌های پهن و بزرگ بود. از تمیزی برق می‌زد و برای لحظه‌ای کوتاه فکر کردم واقعی هستند. با احتیاط دستم را به سمتش بردم مصنوعی بود اما گلبرگ‌هایش نرم و مخملی بود.

ـ آقا!

چنان تکان خوردم که نزدیک بود گلدان بفیتد و بشکند. پیرزن بود که منتظرم ایستاده بود. نگاه پرحسرت دیگری به گل انداختم و به سمت پیرزن رفتم. و او مرا به اتاق استاندار برد. استاندار باز هم استقبال گرمی از من کرد و گفت:

ـ آماده ای؟

چقدر زود سر اصل مطلب رفت. دلم می‌خواست کمی با من حرف بزند. دستم را بگیرد. یا شاید پشیمانم کند. اما او به من نگاه کرد و گفتم:

ـ بله. حاضرم.

رو به مرد دیگری که در اتاق بود کرد و گفت:

ـ‌‌ خب پس دکتر ببرش.

بعد رو به من ادامه داد:

ـ همینجا عملت می‌کنیم. دکتر وسایلش را آورده.

همینجا؟ کدام وسیله؟ واقعا این عمل همین‌قدر ساده است؟ اما گفتم:

ـ اول قرار داد رو بنویسیم.

ـ باشه.

بعد از چند دقیقه که روی کاغذ خم شده بود. بلند شد و آن را مهر و امضا کرد و به دست من داد که بخوانم و امضا کنم. خواندم؛ درست بود.

( یک دوچرخه و ماهیانه سهمیه آب و غذا به اندازه دونفر؛ در ازای کلیه ای که می‌دادم.) امضایش کردم. می‌خواستم با دکتر بروم که سروکله ی همان مرد دیشبی پیدا شد. استاندار با دیدنش عصبانی شد و گفت:

ـ چندبار یک حرف رو باید بگم. گفتم که خون تو با خون نوه من یکی نیست. این پسر خونش او با خون نوه من یکیه و کلیه رو ازاین می‌گیریم. حالا برو وگرنه نگهبان رو صدا می‌زنم.

مرد نگاه خشمگینی به من و کاغذ دستم انداخت و بیرون رفت. من هم به دنبال دکتر به اتاق عمل رفتم. نمی‌شد اسم اتاق عمل رویش گذاشت. یکی از اتاق‌های بدون استفاده استاندار را خالی کرده بودند و تختی با چند تجهیزات ساده کنار میزی قرار داشت. پاهایم می‌لرزید و نمی‌توانستم روی تخت بروم. به برگه چنگ انداختم و نفس عمیقس کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. دکتر داشت کارهایش را می‌کرد و وسایلش را آماده می‌کرد با نگاهی به وسیله‌ها ترس دلم را چنگ زد اما رویم را برگشتاندم تا بیشتر نبینم. بیش از آن نتوانستم سکوت را تحمل کنم و گفتم:

ـ ‌عمل سختیه؟

دکتر لحظه‌ای دست از کارش کشید نگاهم کرد و با اندک مهربانی گفت:

ـ بله کمی.

اشکی از گوشه چشمانم پایین آمد. خدایا مرا به ببخش وکمکم کن! مجبور بودم وگرنه آب و غذا از کجا می‌آوردم؟ اگر بمیرم چه؟ این دکتر به نظر حرفه‌ای نمی‌آد. اگر بمیرم ساینا چه می‌شود. چشمانم را بستم و به گلدان با ‌گل‌های قرمزش فکر کردم تا آرام شوم. سوزشی در دستم احساس کردم و نگاهی به دکتر کردم که حواسش به جای دیگر بود و همزمان داشت سرنگی را به من تزریق می‌کرد. از آن طرف اتاق کسی را روی تخت می‌آوردند حتما نوه استاندار بود اما من چیز دیگری ندیدم چون بیهوش شدم.

وقتی چشمهایم را باز کردم احساس دردی شدید از سمت راستم در کل بدنم پیچید. اولش یادم نیامد که کجا هستم اما کم‌کم همه چیز یادم آمد. چندباری پلک زدم و سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم اما هنوز آثار بیهوشی را داشتم برای همین باز هم بیهوش شدم. وقتی برای بار سوم به هوش آمدم پیرزن بالای سرم بود. پرسید:

ـ خوبی؟

سری تکان دادم. لب هایم را تر کردم و پرسیدم:

ـ چند وقت است بیهوشم؟

ـ دو روز.

احساس کردم قلبم ایستاد. بلند شدم و سرم را از دستم بیرون کشیدم. درد در بدنم پیچید. پیرزن سراسیمه گفت:  
- تکان نخور. چیکار میکنی؟

با ناله گفتم:

ـ باید بروم؛ دخترم!

بیشتر از آن چیزی نتوانستم بگویم و درد امانم را برید.

فقط گفتم:

ـ خواهش می‌کنم یه قرصی بده تا دردم رو آرام کنه.

پیرزن هراسان گفت: بخیه‌هات باز می‌شن. نمی‌تونی بری. حداقل باید یه هفته فقط بخوابی.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ بذار من میرم و بچت رو میارم.

نگاهش کردم و گفت:

ـ منم مادرم. می‌دونم چی میگی.

پس فهمیده بودم که دخترم.

ـ تو اونا رو نمیشناسی. باید برم. اگه حالم بد شد برمی‌گردم. فقط یه بسته قرص بده. خواهش می‌کنم.

یک بسته قرص به دستم داد و پنج شش تا از قرص ها را برداشتم و خوردم. باید به محل قرار می‌رفتم و دخترم را از سوگند می‌گرفتم. من نمی‌دانستم که عملم چطوری است. فکر می‌کردم زود تمام می شود وهمان روز به خانه برمی‌گردم اما حالا که دو روز بی‌هوش بودم حتما سوگند در میدان شهرداری سابق بود. می‌دانستم قرار آن‌‌ها برای چه روزیست. دقیقا همین امروز!

از در بیرون رفتم. قرار داد را در جیبم گذاشتم. استاندار پایین پله‌ها ایستاده بود. او جلویم را گرفت. دستم را روی کلیه‌ام گرفته بودم. قرص‌ها‌ کم‌کم اثر می‌کردند و من کمی آرام شدم. او گفت: دیوانه شدی؟

ـ باید برم. بچم منتظره.

او می‌فهمید چه می‌گویم برای همین سرش را تکان داد و گفت:

ـ وسایل قرارداد رو سیمین بیرون بهت می‌ده.

سرم را به تایید تکان دادم. او ادامه داد و گفت:

ـ سیمین گفت که انگار از گل‌ها خوشت اومده. یه هدیه برات دارم.

او دستش را به سمتم دراز کرد. شاخه گلی در دستش بود. گلی مثل یاقوت سرخ، زیبا و فریبنده. یکی از همان گل‌های گلدان. درد را فراموش کردم و به حیرت به استاندار زل زدم.

ـ بگیرش.

لب‌هایم از ذوق و بغض می‌لرزیدند. گل را از دستش گرفتم و با صدایی لرزان تشکر کردم.

ـ حالا برو تا دخترت جایی نرفته.

دوچرخه را از پیرزن، که فهمیدم اسمش سیمین است تحویل گرفتم و بعد به طرف شهرداری سابق به راه افتادم. به خاطر قرص‌ها دردم کم شده بود و می‌توانستم راه بروم.

احساس کردم کسی پشت سرم است. برگشتم اما کسی نبود. چند قدم بعد کسی با شدت به طرف جلو هولم داد. دوچرخه از دستم افتاد و خودم به گوشه ای دیگری پرت شدم. با زور بلند شدم. نفسم از درد بند رفت و صورتم کبود شد. به کسی که اینکار را کرده بود نگاه کردم. همان مردی که درخانه استاندار دیده بودم هولم داده بود. چشمهایش از عصبانیت قرمز شده بود. با صدای بلندش گفت:

ـ پس بالاخره کار خودت را کردی؟ آره؟ فکر کردی می‌گذارم حقم رو بگیری و بری؟

با اینکه ترسیده بودم، خودم را نباختم و گفتم:

ـ کدام حق؟ دیدی که گفت خون تو به اون نمی‌خوره. حالا باید فکر دیگه‌ای کنی.

ـ اوه، فکر کردم. خودت با دست خودت قرار داد رو بده یا اینکه به زور ازت می‌گیرم. کاری نکن که مجبور شم بهت آسیب برسونم.

وحشتزده گفتم:

ـ به هیچ وجه.

با گفتن این حرف چاقویی از جیبش بیرون آورد و حمله کرد. ترس و حس بقا باعث می‌شود درد را فراموش کنید برای همین با او درگیر شدم. اما به هرحال من یک زن بودم؛ زنی که تازه عمل سنگینی کرده. او هم مردی گرسنه و عصبانی بود. به خاطر ضربه و فشار بخیه‌هایم باز شد و خونریزی کردم و لحظه‌ای حواسم پرت شد. همین کافی بود تا مرد با چاقویش چند ضربه به کلیه دیگرم زد. از درد ضعف کردم و روی زمین افتادم. نفسم بند آمده بود و نمی‌دانستم کجایم درد می‌کند. مرد شروع به گشتن جیب هایم کرد و قرار داد را پیدا کرد شاخه گل از توی لباسم بیرون افتاد. مرد آن را هم برداشت. دستش را چنگ انداختم و با اینکه درد و ضعف داشتم اما سعی کردم با همه قدرتم دستش را بگیرم و مانعش شوم ولی او دستم را به تندی کنار انداخت و بلند شد. نگاهی به قرار داد انداخت و با رضایت سر تکان داد. کسی در آن اطراف برای کمک نبود. اگر هم بود هرگز خودش را دخالت نمی‌داد. با اینکه می‌دانستم التماس بی معنی‌است اما باز هم التماس کردم آن را پس بدهد. او جوابم را نداد و تنها گفت:

ـ بیا این مال خودت.

بعد شاخه گل را روی سینه‌ام انداخت و سوار دوچرخه شد و از آنجا رفت.

اشک و خون در صورتم قاطی شده بود.دست هایم را روی پهلوهایم گرفتم و فشار دادم و به هق هق افتادم. زیر لب گفتم:

ـ ساینا!

دختر کوچکم منتظرم بود. باید به او می‌رسیدم. تا شهرداری راه زیادی نبود؛ شاید یک یا دوخیابان دیگر. به هر صورت بود بلند شدم. به شاخه گل چنگ زدم. نمی‌توانستم راست بایستم . تمام توانم را جمع کردم و خودم را کشان کشان به آن سمت بردم. البته مطمئن بودم که به خاطر قرص ها هم هست. رد خون به دنبالم کشیده می‌شد و من می‌رفتم. هر لحظه راه رفتن برایم سخت تر می‌شد و چشمانم تار می‌شد. با دست‌های خونی‌ام چشمانم را می‌مالیدم تا بهتر ببینم. آنقدر رفتم تا بالاخره از دور سوگند و شوهرش را دیدم. مطمئن بودم که آنها هم مرا دیده‌اند؛ چون به طرفم دویدند. دیگر جان نداشتم و پاهایم شل شد و افتادم. نفس نفس می‌زدم و نگاهم به ساینای کوچکم بود که دربغل سوگوند قرار داشت. سوگند بالای سرم رسید و گفت:

ـ دنیا! چکار کردی با خودت؟

نگران و ترسیده بود. وقت نداشتم به این سوال جواب بدهم. باید بهش می‌گفتم. او و شوهرش قرار بود از رودخانه خزر به روسیه بروند. نگاهی به دخترم کردم. بریده بریده گفتم:

ـ سوگند می‌دونم که درخواست زیاد و سختی هست اما خواهش می‌کنم که اینکار رو بکن. لطفا ساینا را با خودت ببر. اگه نمی‌تونی بزرگش کنی اشکال نداره. به یتیم‌خانه بدش. ولی فقط ببرش.

سوگند که گریه امانش نمی‌داد. گفت: خودت خوب می‌شی. الان به یه دکتر نشونت می‌دیم. اصلا بیا باهم بریم رفیق.

من هم گریه می‌کردم و هرلحظه حرف زدن برایم سخت‌تر می‌شد.

ـ می‌بریش؟

سوگند به شوهرش نگاه کرد و او سری به تایید تکان داد. سوگند با هق‌هق گفت:

ـ مراقبش می‌مونم. به روح مامان قسم.

نفس نفس می‌زدم. دیگر درد را حس نمی‌کردم. با صدایی ضعیف گفتم:

ـ دخترم رو جلو بیار

به کنارم آوردش. لب‌های خشکم را جمع کردم و آرام بوسیدمش و ببویدمش. خوشحال بودم که بچه خواب است و من را در این وضع نمی‌بیند.

ـ‌ چشمم رو پاک می‌کنی بتونم ببینمش؟

دستانش چنان می‌لرزید که آن را حس می‌کردم. محو تماشای آن صورت کوچک شدم و گفتم:

ـ مامانی من رو ببخش. من سعیم را کردم اما موفق نشدم. لطفا خوب بزرگ شو و بدون که من همیشه همراهت هستم و همیشه عاشقت می‌مونم.

شوهر سوگند به او گفت باید برویم. تا الان هم زیاد دیر کردیم. بعد آرام زبر بغل سوگند را گرفت و او را بلند کرد و از آنجا دورشان کرد.

من هم نگاهشان کردم تا آخرین لحظه‌ای که می‌دیمشان .می‌خواستم ساینا آخرین چیزی باشد که در این دنیا می‌بینم. در قلبم سرشار از غم بود پس گفتم: «گذشتگان هرگز شما را نمی‌بخشم. شما باعث تمام این‌ها هستید.» به گل چنگ زدم و تصویرش جلوی چشمانم نقش بست. امیدوارم به بهشت بروم مادرم می‌گفت آنجا پر از ‌گل‌های زیباست. بعد چشم‌هایم برای همیشه روی هم افتاد.

مینا ازقندی